

در ۱۸۸۹ سال تولد من، چارلی چاپلین به دنیا آمد، سونات کرتر<sup>۱</sup> تولستوی منتشر شد، برج ایفل ساخته شد و هیتلر و ظاهراً الیوت هم دیده به جهان گشودند. در تابستان آن سال فرانسویان صدمین سالگرد به آتش کشیدن باستیل را جشن گرفتند و در شب تولد من، ۲۲ ژوئن، جشن چله تابستان برگزار می‌شود.

نام مرا به یاد مادر بزرگم «آنا یگرونا موتوویلوا»<sup>۲</sup> آنا گذاشتند. مادر او آخمتووا شاهزاده تاتار بود و از نوادگان چنگیزخان. نام ادبی ام را از او وام گرفتم. آن زمان فکر نمی‌کردم شاعر روسیه خواهم شد. من در شهری حومه آدسا در خانه‌ای ویلایی به دنیا آمدم. این خانه کوچک یا بهتر است بگویم کلبه در انتهای باریک راهی بنا شده بود که به شیب تندی که پست‌خانه در آن جا بود و جاده از کنارش عبور می‌کند منتهی می‌شد. در پانزده سالگی که در «لوسدروف» زندگی می‌کردیم روزی از این مکان رد شدیم. مامان پیشنهاد کرد که توقف کنیم و نگاهی به کلبه که از زمان ترک آن ندیده بودیمش بیاندازیم. در آستانه در کلبه گفتم: «روزی یک تابلو برنجی یادبود روی این در نصب خواهد شد» قصد شوخی بود و نمی‌خواستم خودنمایی کنم. مادرم اخم‌هایش را به هم کشید و گفت: «خدای من، چقدر تو را بد تربیت کرده‌ام.»

1. Kreutzer Sonata

2. Anna Yegorouna Motovilova

نهم ژانویه و ماجرای تسوشیما (شکست فاجعه آمیز روسیه از ژاپن و غرق شدن ناوگان دریایی اش در ۱۹۰۵) شوک بزرگی بود و تأثیر عمیقی در زندگی گذاشت. این حادثه نخستین رویداد بزرگ تاریخی زندگی بود و بطور خاصی برایم هولناک بود. سال ۱۹۱۰ سال بحرانی سمبولیزم و مرگ تولستوی بود. سال ۱۹۱۱ سال انقلاب چین بود که چهره آسیا را دگرگون کرد و همین سال خاطرات الکساندر بلوک با آن پیشگویی‌های وحشتناک منتشر شد.

قرن بیستم در پائیز ۱۹۱۴ با جنگ آغاز شد. درست مانند قرن نوزده که باکنگره وین ظهور کرد. در این که سمبولیزم پدیده قرن نوزدهم بود شکمی نیست. عصیان ما علیه سمبولیزم کاملاً منطقی بود زیرا خود را متعلق به قرن بیستم می‌دانستیم و نمی‌خواستیم در گذشته درجا بزنیم...

آن اشعار سست دختری با چنته خالی به دلایلی سیزده بار به چاپ رسید... آن دختر (تا جایی که من یادم است) چنین اقبالی را برای این اشعار پیش‌بینی نمی‌کرد به این خاطر آن‌ها را زیر تشکیقه کاناپه پنهان کرده بود تا پیش از این ناراحتش نکنند. او از انتشار شامگاه چنان ناراحت شد که به ایتالیا رفت (بهار ۱۹۱۲) و زمانی که در تراموا نشسته بود و چشم در مردم دوخته بود پیش خود گفت «خوش به حال این مردم که کتابی چاپ نکرده‌اند.»

به جز آنا بونینا<sup>۱</sup>، اولین شاعره روسی، که عمه پدر بزرگم «اراسموس ایوانوویچ استوگوف»<sup>۲</sup> بود در خانواده ما کسی شعر نمی‌گفت. خانواده استوگوف از زمین‌داران میان‌مایه ناحیه «موزایوسکی»<sup>۳</sup> در اطراف مسکو بودند که پس از انقلاب دوباره در آنجا ساکن شدند. آن‌ها در نووگراد ثروتمندتر و شناخته شده‌تر بودند.

یک آدمکش حرفه‌ای روسی، احمدخان، جد کبیر مرا شبانه در چادرش به قتل رساند. «کارامزین»<sup>۴</sup> به این اعتقاد است که با مرگ احمدخان بساط مغول در آن منطقه برچیده شد. کلیسای «سرتنسک»<sup>۵</sup> در مسکو به شادی این واقعه مدتها جشن مذهبی برگزار می‌کرد. چنان که می‌گویند احمدخان از نوادگان چنگیزخان بود. یکی از شاهزادگان آخمتوف (احمدآف) در قرن ۱۷ با زمیندار ثروتمند و نامداری به اسم

1. Anna Bunina

2. Erasmus Ivanovich Stogov

3. Mozhayevsky

4. Karamzin

5. Sretensk



پروفیسر شگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی

پہلے سال ۱۹۸۰ء

«موتویلف»<sup>۱</sup> ازدواج کرد. «یگور موتویلف» پدرجد من بود و دخترش «آنا یگورونا»، مادر بزرگم، او وقتی مادرم نه سال داشت از دنیا رفت. و من به یاد او آنا نامیده شدم. چندین انگشتی با نگین‌های الماس و یکی از آنها با نگین زمرد از او به یادگار ماند و من توانستم به خاطر این که انگشتان ظریفی داشتم حتی یکی از آنها را به انگشت کنم.

### دختر وحشی

مردم اطراف خانه ما در «اوترادا»<sup>۲</sup> (خلیج استرلنسکایا<sup>۳</sup>) به من لقب دختر وحشی داده بودند چون همیشه بدون کفش و کلاه این ور و آن ور می‌دویدم. و از قایق به وسط دریا می‌پریدم و در دریای توفانی شنا می‌کردم. گاه آنقدر زیر آفتاب می‌سوختم که تمامی تنم پوسته پوسته می‌شد. این کارها خانم‌های سباستوپول را حیرت زده می‌کرد.

کودکی من، درست مثل کودکی همه بچه‌های جهان، استثنایی و باشکوه بود. سخن درباره کودکی هم آسان است و هم دشوار. آسان از این نظر که کودکی پراست از آرامش و کم دغدغه‌گی و دشوار از این رو که نوعی شیرینی قراردادی پرده‌ای شده است برای توصیف چنین دوره ژرف و مهم از زندگی. علاوه بر این همیشه برخی سعی دارند بگویند که کودکی غمباری را گذرانده‌اند و بعضی دیگر آن را بسیار شاد و زیبا می‌دانند. معمولاً هر دو این تلقی از کودکی مزخرف است. بچه‌ها چیزی برای مقایسه ندارند. این است که نمی‌دانند سعادت‌مندند یا نه. زمانی که آگاهی فرامی‌رسد انسان بلافاصله در دنیایی کاملاً آماده و بدون تحرک جا می‌گیرد و طبیعی‌ترین چیز این است که باور نمی‌کند دنیایی غیر از این هم می‌تواند وجود داشته باشد. این تصویر ابتدایی در روح انسان می‌ماند و زنده‌ها آن را درست می‌پذیرند و غرابت آن را به نحوی پنهان می‌کنند. برعکس عده‌ای دیگر اصلاً واقعیت این تصویر را نمی‌پذیرند و همان عبارت پوچ را تکرار می‌کنند که «آیا واقعاً این من هستم؟»

در ۵۰ سالگی سالهای نخست زندگی دوباره به آدم رو می‌کند. شعر «دشت» و «دستان جوان» من شاهد این مدعا است. این شعرها نقد زیادی برانگیخت که در آنها من متهم به پناه بردن به گذشته شده بودم.

در ۱۹۳۶ دوباره آغاز به نوشتن کردم. اما خطم عوض شده بود و صدایم تغییر یافته

1. Motovilov

2. Otrada

3. Streletsokoya

بود. با «پگالوس»<sup>۱</sup> که یادآور اسبان سفید رستاخیز بودند و یا با آن اسبان سیاه اشعارم که هنوز به دنیا نیامده بودند پیش می‌راندم... دیگر نمی‌توانستم به سبک آن دوره بازگردم. نمی‌توانم بگویم سبک من بدتر شده بود یا بهتر. اما باید بگویم که سال ۱۹۴۰ برایم اوج بود. اشعارم به طور مرتب مخاطب می‌یافتند و بی‌وقفه از هم پیشی می‌گرفتند و همچنان سرریز می‌شدند. و گاهی هم شاید بد بودند...



۱. (افسانه یونانی) اسب بالدار فرزند پوزیدون خدای دریا و مدوسا. زمانی که مدوسا به دست پرسئوس کشته می‌شود، پگالوس از گردن او بیرون جهیده و در زمین فرود می‌آید. از جای تماس پاهایش با زمین چشمه‌ای می‌جوشد که منبع الهام شعراست.